

## یک رایحه

حلیمه دختر تندخو و زودرنجی بود و همیشه از این تضاد اخلاقی اش رنج می برد. اغلب اوقات هم زبان طعنه و کنایه رو برای ارتباط با دیگران انتخاب می کرد و همین باعث شده بود با تنهایی و اتاقش خو بگیره.

اتاقش خیلی هم خلوت نبود و مخصوصاً با اون اسب چوبی که پدر بزرگش براش ساخته بود و بهش هدیه داده بود خیلی مانوس بود و بیشتر وقتش رو به اون خیره می شد و تکونش می داد و نگاهش می کرد.

زندگی براش مثل یه رویای طولانی و بی سر و ته بود و یه وقت هائی با خودش می گفت که یعنی می شه یه روزی بتونه از این رویا بیدار بشه و با این اسب چوبی از همه فاصله بگیره و به یه جای بی آب و علف فرار کنه؟! پدر بزرگش سالها بود که مرده بود و روزهای آخر عمرش رو توی اتاقش بود و روی این اسب چوبی کار می کرد و درست روزی که اون اسب رو تموم کرد و به حلیمه داد، از دنیا رفت.

پدر بزرگ حلیمه خیلی با حیوانات مانوس بود و حرکت پاهای اسب رو خیلی دوست داشت. حلیمه هم که از بچگی پیش اون زندگی کرده بود، هیچ وقت رابطه خوبی با پدر بزرگش نداشت و این قضیه حالا دیگه خیلی اذیتش می کرد.

اون روز هم که داشت با اسب چوبی وقتش رو می گذروند، یه دفعه فهمید که چند تا ترک کوچک روی پای چپ اسب چوبی پیدا شده.

وقتی از نزدیکتر به اون خیره شد دید که موریانه ها سوراخش کردند و حالا دیگه احتمالاً کاملاً توش نفوذ کرده بودند. خیلی خیلی ناراحت شد و بغض گلوش رو گرفته بود. دیگه از اون روز به بعد هر وقت به اون اسب چوبی نگاه می کرد و می دید که تنها دلخوشی اش داره جلوی چشمش می پوسه و فرو می ریزه، مثل ابر بهاری گریه می کرد و جرات نمی کرد بره جلو و دست به اون بزنه. یه مدتی اینجوری گذشت ..... .

یه روز که خسته و بی حوصله به خونه اومد، دیگه طاقت نیاورد و در اتاقش رو باز کرد و رفت به طرف اسب چوبی که همیشه اونجا روی اون میز بود.

با ترس و لرز دستش رو برد طرف اون و وقتی که گرفتش توی دستش، اسب خرد شد و توی دستش تبدیل به خرده های چوب شد.

نمی دونست چیکار باید بکنه! بخنده، گریه کنه یا خودکشی؟! از اون روز به بعد حلیمه دیگه احساس عذاب وجدان در رابطه با پدر بزرگش نمی کرد.

اگه دروغ نگفته باشم، حتی احساس خیلی خوبی داشت و خوشحال بود.

وحید

جمعه ۱۳/۰۴/۸۲